

برنامه شماره ۳۷۲ گنج حضور اجرا: پرویز شهبازی



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۷۱

باز درآمد طبیب از در رنجور خویش
دست عنایت نهاد بر سر مهجور خویش
بار دگر آن حبیب رفت بر آن غریب
تا جگر او کشید شربت موفور خویش
شریت او چون ربود گشت فنا از وجود
ساقی وحدت بماند ناظر و منظور خویش
نوش ورا نیش نیست و بر بودش راضیم
نیست عسل خواره را چاره ز زنبور خویش
این شب هجران دراز با تو بگویم چراست
فتنه شد آن آفتاب بر رخ مستور خویش
غفلت هر دلبری از رخ خود رحمتست
ور نه بیبستی نقاب بر رخ مشهور خویش
عاشق حسن خودی لیک تو پنهان ز خود
خلعت وصلت بپوش بر تن این عور خویش
شکر که خورشید عشق رفت به برج حمل
در دل و جان ها فکند پرورش نور خویش
شکر که موسی برست از همه فرعونیان
باز به میقات وصل آمد بر طور خویش
عیسی جان در رسید بر سر عازر دمید
عازر از افسون او حشر شد از گور خویش
باز سلیمان رسید دیو و پری جمع شد
بر همه شان عرضه کرد خاتم و منشور خویش
ساقی اگر بایدت تا کنم این را تمام
باده گویا بنه بر لب مخمور خویش

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۸۴

خواجه تو عارف بدهای نوبت دولت زدهای
کامل جان آمدهای دست به استاد مده
در ده ویرانه تو گنج نهان است ز هو
هین ده ویران تو را نیز به بغداد مده
والله تیره شب تو به ز دو صد روز نکو
شب مده و روز مجو عاج به شمشاد مده

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، سطر ۱۴۸۴

بود لقمان بنده شکلی خواجهای
بندگی بر ظاهرش دیباجهای
چون رود خواجه به جای ناشناس
در غلام خویش پوشاند لباس
او بپوشد جامه های آن غلام
مر غلام خویش را سازد امام
در پیش چون بندگان در ره شود
تا نباید زو کسی آگه شود
گوید ای بنده تو رو بر صدر شین
من بگیرم کفش چون بنده کھین
تو درشتی کن مرا دشنام ده

مر مرا تو هیچ توقیری منه
 ترک خدمت خدمت تو داشتم
 تا به غربت تخم حیلست کاشتم
 خواجهگان این بندگیها کرده‌اند
 تا گمان آید که ایشان بنده‌اند
 چشم‌پیر بودند و سیر از خواجه‌گی
 کارها را کرده‌اند آمادگی
 وین غلامان هوا بر عکس آن
 خویشتن بنموده خواجه عقل و جان
 آید از خواجه ره افکندگی
 ناید از بنده به غیر بندگی
 پس از آن عالم بدین عالم چنان
 تعبیتها هست بر عکس این بدان
 خواجه لقمان ازین حال نهان
 بود واقف دیده بود از وی نشان
 راز می‌دانست و خوش می‌راند خر
 از برای مصلحت آن رام‌بر
 مر ورا آزاد کردی از نخست
 لیک خشنودی لقمان را بجست
 زانک لقمان را مراد این بود تا
 کس نداند سر آن شیر و فقی
 چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی
 این عجب که سر ز خود پنهان کنی
 کار پنهان کن تو از چشمان خود
 تا بود کارت سلیم از چشم بد
 خویش را تسلیم کن بر دام مزد
 وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد
 می‌دهند افیون به مرد زخم‌مند
 تا که پیکان از تنش بیرون کنند
 وقت مرگ از رنج او را می‌درند
 او بدان مشغول شد جان می‌برند
 چون به هر فکری که دل خواهی سپرد
 از تو چیزی در نهان خواهند برد
 هرچه اندیشی و تحصیلی کنی
 می‌در آید دزد از آن سو کایمنی
 پس بدان مشغول شو کان بهترست
 تا ز تو چیزی برد کان بهترست
 بار بازرگان چو در آب افتد
 دست اندر کاله بهتر زند
 چونک چیزی فوت خواهد شد در آب
 ترک کمتر گوی و بهتر را بیاب

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، سطر ۶۷۵

گنده‌پیران شوی را فَمَا دهند
 چونک از زشتی و پیری آگهند
 که در افکندم به کیوان گوی را
 در کشید ای اختران هَمی روی را
 در شعاع بی‌نظیرم لا شوید
 ورنه پیش نور من رسوا شوید
 از کرم من هر شبی غایب شوم
 کی روم؟ الا نمایم که روم
 تا شما بی من شبی خفاش‌وار

پر زنان پرید گرد این مطار
همچو طاووسان پری عرضه کنید
باز مست و سرکش و معجب شوید
بنگرید آن پای خود را زشت ساز
همچو چارق کو بود شمع ایاز
رو نمایم صبح بهر گوشمال
تا نگردید از منی ز اهل شمال
ترک آن کن که درازست آن سخن
نهی کردست از درازی امر کن
با چنین پنهانی کین روح راست
عقل بر وی این چنین رشکین چراست
از که پنهان می‌کنی ای رشک‌خو
آنک پوشیدست نورش روی او
می‌رود بی‌روی پوش این آفتاب
فرط نور اوست رویش را نقاب
از که پنهان می‌کنی ای رشک‌ور
که آفتاب از وی نمی‌بیند اثر؟
رشک از آن افزون‌ترست اندر تنم
کز خودش خواهم که هم پنهان کنم
ز آتش رشک گران آهنگ من
با دو چشم و گوش خود در جنگ من
چون چنین رشکیستت ای جان و دل
پس دهان بر بند و گفتن را بهل

با سلام و احوالپرسی برنامه امروز گنج حضور را با غزل شماره ۱۲۷۱ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

باز درآمد طبیب از در رنجور خویش

دست عنایت نهاد بر سر مهجور خویش

پس مولانا می‌گوید که دوباره، باز یعنی دوباره، طبیب یک طبیب در جهان بیشتر نیست و او زندگی یا خداست و بعضی‌ها اسمش را می‌گذارند هوشیاری یا کل. از در رنجور یعنی از در بیمار خود در آمد یعنی آمد تو. آمد به بیمارش سر بزند. که چکار کند؟ دست لطف و توجه بگذارد بر سر کسی که یا باشنده ای که از او دور افتاده است. مهجور یعنی دور افتاده. حالا این رنجور همان انسان هست و انسانی هست که در ذهنش با تصویر ذهنی خودش زندگی می‌کند بنابراین یک وجود مصنوعی درست کرده در ذهنش و این وجود مصنوعی مریض است.

علائم این مریضی را همه ما خوب می‌شناسیم. مثل خشم داشتن و رنجور بودن و کینه داشتن حس تنهایی حس اینکه ما با منشاء خودمان با خدا یا زندگی تماسی نداریم، حس گم‌شدگی، حس نقص که هر چقدر به خودمان اضافه می‌کنیم که این من ذهنی در ذهنمان می‌گوید این رنجور که از این مرض رنج می‌برد یکی از علائم بیماریش حس نقص است و شعارش یا نسخه اش هم این است که باید چیزها را به ذهن بیارم و تجسم کنم و به ذهن اضافه کنم. حالا چه بطور واقعی در بیرون و چه بطور توهمی تا بزرگ بشوم شاید در آنها زندگی را پیدا کنم و حالیش نیست که این ساختار این من مصنوعی هست که حس کمبود و نقص را بوجور می‌آورد. فرقی نمیکند که شما صد هزار دلار داشته باشید یا صد میلیون دلار داشته باشید این حس نقص آنجاست و حس نقص از ساختار من ذهنی است. ساختارش یک چیز ابرمانندی هست در ذهن و از زندگی قطع است. پس یکی از علائم این بیمار این است که در پایین هم مولانا اشاره می‌کند که مهجور است و دور افتاده از زندگی و به این دلیل چون دور افتاده چون وصل به زندگی نیست و خودش را منفصل کرد و قطع کرده از زندگی هر چقدر که به خودش اضافه می‌کند بطورمادی در بیرون کافی نیست و شما این را خوب می‌شناسید. توجهش چون به بیرون است از درون به خدا یا زندگی وصل نیست. چرا توجهش رو به بیرون است؟ برای اینکه کسی که در ذهن زندگی میکند هوشیاری مادی ذهنی دارد یعنی هر لحظه شما از یک فکری آگاه هستید که این فکر هم یک چیزی را نشان می‌دهد. حالا چون از یک چیز هر لحظه آگاه هستید پس از خدا آگاه نیستید و این خیلی ساده است!

حالا چون هر لحظه ما از یک چیزی آگاهیم در همان چیز خدا را جستجو می‌کنیم و خودمان را جستجو می‌کنیم. چون چاره ای دیگری نداریم کجا جستجو کنیم؟! و بنابراین این لحظه را که زندگی است بصورت فرم این لحظه می‌بینیم و چون آن هوشیاری را نداریم که خود زندگی را ببینیم. برای اینکه اگر بخواهیم خود زندگی را ببینیم باید از این هوشیاری دست بکشیم و زنده بشویم به یک هوشیاری دیگری که هوشیاری همین طبیب است. در پایین هم می‌گوید حبیب است حبیب یعنی دوست. و در سطر پایین می‌گوید که این هوشیاری که اسمش را می‌گذارد شربت، این موفور است هوشیاری خدایی موفور یعنی تام و تمام است چیزی دیگر نمی‌خواهد که به آن اضافه کنی. در مقابل آن یکی هوشیاری که هوشیاری ذهنی است و حتماً باید یک چیزی به آن اضافه کنی وگرنه ناقص است موفور یعنی کامل. پس همانطور در سطر دوم می‌گوید که

بار دیگر آن حبیب یعنی یک بار دیگر آن دوست. یک بار دیگر یعنی شما قبلاً با زندگی یکی بودید. زندگی شما را فرستاده و یا شما بصورت زندگی یا هوشیاری آمدید به این جهان اول وارد ذهن شدید که این را بارها گفتیم و این صورت مسئله هست و با چیزهای این جهانی که با ذهنتان مجسم کردید هم هویت شدید و یک تصویر چرخان و متحرک درست کردید و فکر کردید که آن هستید و آن فقط هوشیاری جسمی دارد. اگر آن نچرخد و بایستد آن هوشیاری که اسمش را می‌گذارد شربت، یک شربت دیگری در شما ایجاد می‌شود که این شربت موفور هست این شربت تام و تمام است. یعنی زندگی

برای شما در این لحظه تام و تمام و کامل است و هیچ چیز لازم نیست که شما از زندگی از این شربت از این نیکی این خوبی این زیبایی این عشق این زنده بودن را بگیرید. همین الان هم همینطور است و اینطوری که مولانا مطرح می کند یعنی اینکه معشوق یا خدا آمده الان بالای سر شما و دستش را گذاشته روی سر شما و می گوید ای مریض من حواست را بده به من تا من تو را خوب کنم. ما هم با آن شربت ذهنی در بیرون دنبال چیزها می گردیم تا خدا یا زندگی را از آن بیرون بکشیم. در پایین می گوید که بار دگر آن دوست یعنی حبیب رفت بر آن غریب رفت نزدیک آن غریب. غریب اصل ما هست ما در این جهان غریب هستیم ما به عنوان زندگی غریب هستیم و ما ماده نیستیم از جنس زندگی هستیم از ذهن باید بیاییم بیرون و بیاییم به فضای یکتایی این لحظه و دوباره با معشوق یکی بشویم. بنابراین اگر دوباره آنجا برویم با همه یکی می شویم. برای اینکه همه اصولاً آنجا هستند همه انسانها اصلاً همه چیز. همه چیز در فضای یکتایی است و ما هوشیارانه می توانیم در آنجا باشیم در حالیکه آگاه هستیم از این موضوع. از جمله من ذهنی ولی ناهوشیارانه مثل خواب در آنجا هست.

تا جگر او کشید جگر ما که الان شده دل ما همین هوشیاری فرمی و مادی یا ذهنی است که فقط ماده را می شناسد. ببیند که ما با ذهنمان فقط می توانیم چیزها را ببینیم. چیز دیگر که نمی توانیم ببینیم! حالا اشکال اینجاست که وقتی ما فقط هوشیاری جسمی داریم و چیزها را فقط می بینیم و این لحظه را که زندگی هست نمی توانیم ببینیم فقط فرم این لحظه را که بجای زندگی هست می بینیم یعنی بجای اینکه زندگی را ببینیم اگر بخواهیم زندگی را ببینیم باید به آن زنده بشویم و چون زنده نمی شویم و نمی خواهیم بشویم یعنی خبر نداریم از این موضوع و حالا شما دارید خبردار می شوید. بنابراین این لحظه را که هوشیاری بی فرم است بصورت فرم می بینیم اما هوشیاری این لحظه هم مطابق میل ما نیست. چرا مطابق میل ما نیست؟ برای اینکه در گذشته ما یک قصه درست کردیم و این قصه آن من ذهنی را درست کرده و حالا آن چیزی که الان اتفاق می افتد نمی خورد به این قصه! مثلاً ما می گوئیم که من از تو خوشم نمی یاد. چرا؟ چون تو فیت نمی شوی به این قصه من. داری پرستیژ من را به هم می زنی. برای همین خوشم نمی یاد. چرا؟ برای اینکه فقط فرم تو را می بینم اگر زندگی بودم تو را بصورت زندگی میدیدم ولی چون فرم می بینم می خواهم که قضاوت کنم و می خواهم ببینم که تو چطور می خوری به این قصه من. نمی خوری؟ خب پس نمی خوام!

اتفاق این لحظه به من چیزی اضافه نمی کند. خب همیشه که نمی شود اتفاق بر این اساس باشد. آن چیزهایی که ما درست کردیم دارد یواش یواش از بین می رود. حالا اتفاق این لحظه نه تنها به من نمی خورد نه تنها چیزی به من اضافه نمی کند بلکه یک چیزی هم از من کم می کند! خب اینکه نمیشود. برای من ذهنی زندگی را اتفاق این لحظه میبندد و این برایش قابل تحمل نیست! بنابراین یا دارد در میرود از این لحظه شما به خودتان نگاه کنید. یا می خواهید که فرار کنید یا می خواهید که با آن بجنگید و ستیزه کنید. وقتی می گوئیم ستیزه کردن منظور دست به یقه شدن و کتک کاری کردن نیست! شما به تلویزیون نگاه می کنید و کانالها را بالا و پایین می کنید و در درون قضاوت می کنید و مقاومت می کنید. این مقاومت درونی که این چرا بیخودی حرف می زند بلد نیست حرف زندش را. خب آن یکی کانال. آین کانال هم که بی خودی می گوید. اینها همه ستیزه است. خب اگر نمی خواهی نگاه نکن. صورتت را ترش می کنی عبوس می کنی که چرا این کانال اینطوری هست!! برای اینکه شما زندگی نیستید. زندگی را فرم این لحظه می بینی و با آن ستیزه میکنی هر گونه قضاوت و مقاومت با آن در درون این ستیزه است و من ذهنی فقط به ستیزه زنده است و استاد ستیزه است. استاد قضاوت و ایرادگیری و انتقاد و حتی عوض کردن. از علائم این مریض عوض کردن دیگران است. برای اینکه یکی از مشخصاتش ملامت است. ملامت از علائم مریض است. هر کسی ملامت می کند چه خودش را و چه دیگران را مریض است. حالا مریض که واقعاً از این مریض ما انتظار داریم که به زندگی برگردد و زندگیش کیفیت داشته باشد و خلاق باشد برای اینکه از جنس خداست و به خدایت خودش پی ببرد تقلید نکند و فکر دیگران را فکر خودش نکند.

خودش را جدی نگیرد فکرش را جدی نگیرد دیگران را جدی نگیرد درد ایجاد نکند. ما اینها را انتظار داریم وگرنه این مریض اینطوری نیست که الان دارد می میرد.

حالا یکی دیگر از مشخصات این مریض این است که می گوید چون می بینید همه اینطوری هستند می گوید خب همه اینطوری هستند پس این عادیه. همه زن و شوهرها دعوا می کنند. حالا نه همه بگوئیم ۹۸٪ دعوا می کنند! خب پس این عادی هست. همه انتقاد می کنند همه بدگویی می کنند همه غیبت می کنند. پس بنابراین این یک چیز عادیه! نه این مریضی هست. اما طبیب دست لطفش را گذاشته روی پیشانی شما و می گوید که ببین تو از جنس من هستی الان زنده شو برگرد از آن حالتها. این درد و غم و غصه را، این کینه را، این اعتیاد به منفی بودن، این اعتیاد به عکس العمل از مشخصات این مریض این است که عکس العمل است دائماً عکس العمل نشان می دهد و خلاق نیست. یک سری الگوهای ذهنی و شرطی شده دارد توی ذهنش آنها را دائماً فعال می کند و هر چه که به او می گویند اگر به او نخورد و یا باعث تابیدش نباشد می پرد بالا و گرفتار است. حالا این شربت و این هوشیاری ما را گرفتار کرده ولی هسته مرکزی این مریض این درد چیزی هست که واقعاً اگر آدم حتی با هوشیاری ذهنی هم آن را بسنجد واقع بینانه نیست. ستیزه می کند با باشندگی این لحظه. باشندگی این لحظه یعنی اتفاق این لحظه. این لحظه چی هست؟ شما چی می بینید؟ در زندگی شما چه اتفاقی می افتد؟

این بقول انگلیسی ها Isness است ولی این باشندگی این لحظه دیگر اتفاق افتاده و الان هست یعنی شما از باشندگی این لحظه و اتفاق این لحظه موقعی باخبر می شوید که افتاده و شما این را دیده اید و بردید این راه ذهنتان و الان دارید قضاوت می کنید از طریق من ذهنی. پس بنابراین، این یک چیز واقع شده است حالا اگر شما بحث و جدل دارید با آن چیزی که الان هست این بنظر شما اصولی و واقع بینانه است؟ الان این را هرکسی می تواند بفهمد. ستیزه با این چیزی که اتفاق افتاده و الان هست. این بنظر شما اصولیه؟ ذهن شما هر چقدر هم که منش بزرگ باشد نمی تواند با این دیگر بحث و جدل بکند چون این الان دیگر اتفاق افتاده. خب شما می گوید که نباید اتفاق می افتاد! ولی اتفاق افتاده. نه نباید می افتاد! ولی الان افتاده. حقیقت این است که اتفاق افتاده و شما با چیزی که هست می خواهید بحث و جدل کنید؟ اگر یکی این موضوع را بفهمد که من موقعی می فهمم که این اتفاق افتاده و واقع شده. دیگر با اتفاق این لحظه جدل نمی کند. اگر جدل نکند و اتفاق این لحظه را بپذیرد از جنس این شربت موفور میشود و شربت خودکفا می شود. در فضای یکتایی این لحظه که دستش را حالا واقعاً خدا که نیامده از در دستش را بگذار روی پیشانی ما! آدم که نیست که دستش را بگذارد روی پیشانی ما! در یک فضای یکتایی ما به عنوان من ذهنی هستیم و در بغل آن فضای یکتایی تو درون این فضای یکتایی یک منی وجود دارد که ما هم توی آن گیر افتادیم. خب پس تمام این فضا اندرون و بیرون ما را محاصره کرده یعنی دستش را گذاشته روی سر ما دیگر! حالا می گوید که بیدارشو تو از من هستی و تو زندگی هستی تو خودکفا هستی و اینقدر توی ذهنت نباش. اینقدر درد نکش اینقدر توی خواب نباش. از این خواب ذهن بیدار بشو.

بخش دوم:

آیا کمک هم میکند؟ کمکش همین است که در این غزل میگوید که در پایین می گوید شکر می کند

در دل و جان ها فکند پرورش نور خویش

شکر که خورشید عشق رفت به برج حمل

می گوید خدا را شکر. برج حمل معادل است با برج بره که همین فرودین ما است یعنی در نوروز که شب و روز با هم برابر است. پس روز بیشتر شد. روز در اول و دوم فروردین روز بلندتر می شود یعنی خورشید عشق بیشتر می تابد به زندگی ما. آن خورشید را حالا رها کنید بیا بید به عشق. قبلاً نمی تابید الان می تابد و شکر دارد. الان خورشید عشق می تابد در دل جان شما فکند پرورش نور خویش یعنی شما با در اندرون در بیرون و در هر کجا

که می روید با نور عشق دارید پرورش پیدا می کنید تنها نیستید . این من ذهنی هست که حس مهجوری و حس گم شدگی می کند و ما اصرار کردیم در این . امروز خواهیم دید در غزل و قدری در مثنوی که برای زندگی اشکالی ندارد که شما در ذهن یک مدتی مشغول همین خواب دیدن باشید هم چنانکه مثلاً ما ۹ ماه می توانیم در شکم مادرمان باشیم و از آنجا زاییده بشویم. ولی نمی شود ۹ ماه و ۳ سال باشیم. حالا ۹ ماه و یک روز دو روز کمتر و بیشتر اشکالی ندارد . حالا در شک ذهن هم ده سال دوازده سال اشکالی ندارد ولی نه دوازده سال باضافه شصت سال! این درست نیست . برای اینکه یک باشنده ای یک هوشیاری بی فرمی دارد روی شما کار می کند که شما بیابید از آجا بیرون و از طریق شما عشق و زیبایی را از طریق شما در جهان پخش بکند شما خودتان را معطل کردید و این هم اشتباه ما هست و اشتباه بشر هست که بشر از این خواب دارد بیدار می شود .

پس من الان از شما سوال می کنم که آیا شما رنجور هستید ؟ شما فکر می کنید آن بیماری که مولانا دارد در اینجا توصیف می کند شما از آن جنس هستید ؟ اگر از آن جنس هستید باید کاری بکنید برای خودتان و به خودتان نگاه کنید بگویید که من این لحظه را که زندگی هست ذهنم بصورت اتفاق این لحظه نشان می دهد. من نمی خواهم توی این طلسم دیگر باشم . من این لحظه را که ستیزه می کنم یا مقاومت می کنم یا از آن فرار می کنم حالا همینطور میایستم و به آن نگاه می کنم و میپذیرم و از جنس هوشیاری زیر این اتفاق می شوم که خود خداست و به این ترتیب جنسم را یواش یواش پیدا میکنم. حالا این شربت موفور را در یک جای دیگر گفته کامل جان .

غزل ۲۲۸۴ می گوید

کامل جان آمده ای دست به استاد مده

خواجه تو عارف بده ای نوبت دولت زده ای

همین ده ویران تو را نیز به بغداد مده

در ده ویرانه تو گنج نهان است ز هو

شب مده و روز مجو عاج به شمشاد مده

والله تیره شب تو به ز دو صد روز نکو

پس مولانا می گوید خواجه تو خودت عارف هستی الان موقع دولت توست موقع سعادت توست. همین الان ،همین در این جهان نوبت دولت تو است و جاننت هم کامل است. همان شربت موفور . تو دستت را به استاد دیگری نده تو خودت استاد هستی. از این نباید من ذهنی سوء استفاده کند. من ذهنی می گوید خب پس من استادم! نه. وقتی من ذهنی ذوب بشود و شما به جان خودتان آگاه بشوید و بیابید به فضای یکتایی این لحظه ،جان شما همه این چیزها را بلد است و کامل است و گرچه که الان ده ما ویران است یعنی وضع ما خراب است . چرا ؟ چون با تصویر ذهنیمان در ذهنمان زندگی میکنیم. اما در همین ده ویران ما یک گنج نهان از خدا هست . هو یعنی خدا. در هر کسی در هر انسانی گنج نهان از هوست که باید به آن گنج آن شخص دست پیدا کند و کار ما هم همین است و اینطوری نیست که فقط بعضی اشخاص به این گنج دست پیدا کنند و آنها بیابند بگویند و ما به آنها گوش بدهیم . مولانا خودش دارد می گوید که دست به استاد مده یعنی به حرف من هم که الان دارم حرف می زنم گوش نده . من فقط می گویم که شما به آن گنج دست پیدا کنید. تمام کتابهای دینی عرفانی برای این نوشته شده که بصورت علامت راهنما نشان بده آن گنج نهان در شما که از هو است و هر کسی مثل درخت سیب که میوه خودش را میدهد باید خلایق خودش را داشته باشد نه اینکه یک نفر بیاید بگوید که اینها دستورالعمل های زندگی است و من اینها را می گویم و شما اینها را یاد بگیرید و از من پیروی کنید و شما مرید من هستید و شما هم بگویید باشد. این دست به استاد دادن نیست. اگر این کار را بکنید این همان رنجوری است . این بیمار روانی که بیشتر انسانها باشند این بچه هایشان که چشمه جوشان زندگیست می افتند روی آنها و نمی گذارند که خلایق آنها بیار بیاد. عقایدشان را و دینشان را فوراً به آنها تحمیل می کنند. اینها را یاد بگیر و همه چیزها همین اینهاست وجور دیگر هم نیست. اگر غیر این باشد ما تو را

تایید نمی کنیم و عاقبت می کنیم و تو بچه ما نیستی. اگر تو باورهای ما را نپذیری تو بچه ما نیستی. این درست است؟ شما می دانید که در داخل این بچه یک گنجی نهان از هو هست. هر کسی که بخواهد عقایدش را به کسی دیگر تحمیل کند و یا بگوید که از من پیروی کن و از من تقلید کن آن شخص گمراه است. آن نمی خواهد که اشخاص به گنج نهان هو برسند. در ده ویرانه تو گنج نهان است ز هو این ده ویران تو به صد تا بغداد می ارزد. قبلاً بغداد آبادترین شهر بود. حالا شما بغداد را در نظر بگیرید که یک شخص باسواد است و شما می گوید که من آنقدر سواد ندارم و بلد نیستم! مگر به بلد بودن است؟! البته که ما در کارهای زندگی با آدمهایی که متخصص کارهایی هستند مثلاً وقتی می خواهیم ازدواج کنیم خب بهتر است که چند تا کتاب بخوانیم و با متخصصین و مشاورین روانشناسی مشورت کنیم که من الان می خواهم با یکی دیگر زندگی کنم چه اصولی را باید رعایت کنم باید در این مورد اطلاعات داشته باشم. کسی که می خواهد بچه دار بشود باید مطالعه کند که اصلاً بچه چی هست چه چیزی لازم دارد و چطوری باید بچه را پرورش داد. همه اینها را می تواند یاد بگیرد و در کارهای این جهان ما مشورت می کنیم با اشخاصی که بلد هستند ولی منشاء خلایق شما منشاء عشق شما منشاء زیبایی شما منشاء زندگی شما همه در درون شما هست و اگر شما زنده نباشید همه چیز مصنوعی است. منشاء همه چیز در درون شما است ولو اینکه الان همه چیز بصورت ده ویران می آید. همین ده ویران شما و همین بیسوادی شما از صد تا باسواد بهتر است و از همانجا گنج هست و نباید این را رها کنید گرچه که ما یادم هم می گیرم از دیگران ولی تقلید نمی کنیم. ما از آنها می گیریم و با عقل خودمان می سنجیم وبعد یواش یواش خودمان را پیدا می کنیم و این برنامه هم همینطور است. این برنامه راهنما است به گنج نهان در شما و می گوید که **والله تیره شب تو به ز دو صد روز نکو** همین تیره شب شما که می گوید که من در شب هستم و در ذهن هستم، در آنجا اصلت هست و گنجت هست. یک ذره روی خودت کار کنی گنجت را می زائونی اصلت را می زائونی از این ذهن. اگر بخواهی دنبال یکی بدوی و تقلید کنی در این صورت نمی رسی. باید گنجت را در درون ده و خرابه خودت جستجو کنی. حالا بعضی ها می گویند که تو شبت را بده به من و توی ذهن چیزهایی که می دانی را بگذار دور و روز من را بگیر برای اینکه من بلد هستم. من به گنج حضور رسیدم. بیا اینها را که من می گویم را از من بگیر و انجام بده که آن میشوید گنج حضور! نه این نمی شود درست نیست. تو عاج داری به شمشاد مده.

ساقی وحدت بماند ناظر و منظور خویش

شربت او چون ربود گشت فنا از وجود

اگر خدا و زندگی آمد و طیب این شربت ذهنی ما را ربود تنها هم زندگی می تواند این را از ما بگیرد. در پایین این را توضیح خواهیم داد که اگر وقت بشود مثلاً بخوانیم. پس این شربت ذهنی این هوشیاری من دار و فرمی ذهنی را وقتی زندگی از ما ربود که البته شما اجازه می دهید که از شما بگیرد این را در این صورت ما فنا می شویم از وجود از همین وجود ذهنی. تمام اشکالات در این است که ما رفتیم در ذهنمان حس وجود درست کردیم. ما جذب ماده شدیم. جذب چیزها شدیم. الان یواش یواش خودمان را آزاد می کنیم هوشیارانه. من ذهنی در ذهن یک وجود است یک وجود توهمی است. اصلاً ذهن یک فضای توهمی است فضای مجازی است. شما فضای مجازی را می شناسید. آینه می گیریم دستان و کراواتمان را درست می کنیم آینه تصویر ما را نشان می دهد فضای مجازی است و آن چیزی که نشان می دهد که من نیستم آن عکس من است. فضای مجازی خیلی مفید است برای استفاده زندگی در استفاده روزمره الان همین صدای من و تصویر من را می بینید. به صدای من گوش می کنید در تلویزیونتان. تلویزیون یک فضای مجازی هست. شما می توانید بروید شش تا چای بریزید بیاورید و اگر پنج نفر هستید یکی از چای ها را به من تعارف کنید که بفرما یک چای حالا که خانه ما هستید بخورید! نه نمی توانید این کار را بکنید برای اینکه این یک فضای مجازی است، درست مثل ذهن. شما که الان عکس یک کسی را در ذهنتان می بینید و با او دعوا می کنید یا عکس خودتان را که می بینید این فضا، فضای مجازی است. آیا از فضای مجازی مثل همین تلویزیون شما

استفاده نمی کنید حرفهای من را نمی شنوید؟ البته که می شنوید و استفاده می کنید ولی می دانید که این کسی که الان توی خانه شما هست این تصویر است. حالا فرض کنید که یک کسی از من خوشش نیاد از حرفهای من خوشش نیاد و سنگ بردارد و بخواد من را بزند. در واقع تلویزیون خودش را می شکند به من که نمی خورد. حالا ما هم همینکار را کردیم. ما فکر کردیم که آن چیزی که ذهنمان نشان میدهد ما هستیم. در نتیجه همانطور که یک کسی می زند شیشه تلویزیون را می شکند برود یک تعمیرکار بیاورد و بگوید که من زدم شیشه تلویزیونم را شکاندم شما بیا حالا این را یکجوری درست کن و او هم بیاید یک شیشه بگذارد آنجا و بگوید که این مثل اول نمی شود ولی بعضی موقعها کار می کند. ما هم آن تصویر مجازی را بحای خودمان می گیریم و آنقدر فشار می آرویم فشار می آرویم که آن می شکند و بعد می رویم پیش روانشناس و می گوییم حالا قرصی بده تا ما این را که شکسته درست کنیم! اینطوری نمی توانید. شما باید متوجه بشوید آن چیزی که در فضای مجازی ذهن می بینید آن چیزیکه آینه ذهن نشان می دهد این مجازی است این حقیقی نیست و این حقیقتاً شما نیستید ولی مفید است. شما که الان تلویزیون را نگاه می کنید من که خانه شما نیستم ولی آیا شما استفاده نمی کنید؟ خب این ذهن هم همینطور است. از ذهن شما استفاده می کنید چیزها را مرور می کنید عکسها را می بینید و با هم مقایسه می کنید همه این کارهایی که می کنید ولی شما می دانید که اینها تقریباً درست هستند اینها حقیقی نیست. اینها که ذهن می بینید به عنوان تصویر ذهنی خودتان این شما نیستید شما بیرون هستید شما از جنس زندگی هستید. اگر شما این چیزها را درست متوجه بشوید می فهمید که این فکرهایی که همین تصویر مجازی می کند پس نباید جدی باشد شما نباید هر باوری را باور کنید هر کسی که یک چیزی به این تصویر ذهنی می گوید به شما بر بخورد. حالا اگر به آن تصویر ذهنی بر می خورد یعنی شما یک حرفی زدید که مثلاً می گویند که من بی سوادم یعنی این قسمت من معیوب هستم الان من توی ذهنم یک آدم معیوبی را دیدم و دارم عصبانی می شوم! آخه این تصویر مجازیت و آن حرف هم مجازیت. دارد راجع به یک آدم مجازی حرف می زند راجع به شما که حرف نمی زند. شما از جنس زندگی هستید خب یک آینه را در نظر بگیرید من خودم را در آینه نگاه می کنم آیا می شود من این را ببرم توی خیابان و با هر کسی که صحبت می کنم به او بگویم شما اجازه بدهید که من عکس شما را توی آینه ببینم و با عکس شما صحبت کنم با خود شما صحبت نمی کنم با عکس شما صحبت می کنم. خب نمی گویند که آقا شما دیوانه شده اید چرا با عکس من صحبت می کنید چرا با خود من صحبت نمی کنید! خب درمورد زندگی هم همینطور است. من و شما از جنس زندگی هستیم چرا با هم در فضای زندگی صحبت نمیکنیم و از این فضای مجازی بیرون نمی آییم؟ این خیلی راحت است. دارد همین را می گوید که شراب او چون ربود شما اگر بیدار بشود از این فضای مجازی شما از آن وجود توهمی و تصویر ذهنی فنا می شود و هیچ چیزی دیگر نمی ماند و زنده می شوید. حالا کی میماند؟ ساقی وحدت بمان یک دفعه شما متوجه می شوید که شما خود زندگی هستید که این خود زندگی منظور و ناظر خودش است. ناظر یعنی نظارت کننده و تماشاگر و منظور آن هست که ما تماشا می کنیم. پس ناظر و منظور با هم یکی می شوند. پس شما زنده و ناظر می شود و قائم می شوید به ذات خودتان که وقتی نگاه می کنید خودتان را می بینید و بعد که باز نگاه می کنید خودتان را می بینید. آن هوشیاری ذهنی فاعل و مفعول داشت که من شما را می بینم من ناظرم و شما منظور هستید شما مورد نظارت هستید. آن هوشیاری رفت! حالا شما دیگر نمی توانید از آن فضای مجازی استفاده کنید؟ بله می توانیم مثل مثال تلویزیون که زدم. ما می توانیم یک جایی همدیگر را ببینیم و یک جایی با هم ناهار بخوریم خودمان هستیم و می توانیم از طریق تلویزیون همدیگر را ببینیم. تلویزیون فضای مجازی است و این که با نشستیم فضای حقیقی است. حالا این را بیاورید به زندگی وقتی که ما در فضای یکتایی این لحظه ما از جنس زندگی هستیم می توانیم با هم ملاقات کنیم و متحد بشویم در فضای مجازی هم که با زمان کار می کند کارهایمان را راست و ریست کنیم. هر کسی که به فضای وحدت فضای زنده زندگی، زنده باشد آن را هم به روشنی می بیند هر کسی که فقط آنجا باشد این یکی رو نمی بیند. پس وقتی ما فنا شدیم از وجود فقط ساقی وحدت یعنی فقط خود خدا می ماند. ولی این را که مردم نمی پذیرند و می گویند که چی داری میگی. من که ضعیف و کوچک هستیم خدا خیلی بزرگ است! نه شما خود خدا هستید خود هوشیاری هستید

که آمدید به این جهان و رفتید به خواب ذهن . حالا از خواب ذهن بیدار می شوید می فهمید که ذهن فقط یک فضای مجازی بود تمام آن حرفهایی که شما می زدید و جدی می گرفتید همه توهم بودند و در فضای مجازی بودند و الان به یک فضای حقیقی بیدار می شوید که قائم به ذات خودتان می شوید . حالا آن بعد هم که بعد افقی شما هست زنده هست. آن بعد افقی شما از بین نرفته . آن بعد زمان و ذهن شماست. آن هم شما می بینید و بعد قائم و عمودیتان را هم می بینید . پس یک بعد افقی دارید و یک بعد قائم دارید. آیا الان هم دارید؟ البته که دارید. در مسیحیت ما می بینیم که این با صلیب نشان داده می شود ولی اگر شما هنوز میخکوب و تخته بند هستید روی صلیبتان که فعلاً اسباب شکنجه است وقتی که شما می پذیرید وقتی شما طبق مسیحیت که می گوید نه اراده من بلکه اراده شما هست که الان دارد جاری میشود همین اراده ساقی هست که دارد جاری میشود و شما الان می پذیرید این لحظه را و شما به جایی رسیده اید که می گویند این میخ ها یکی یکی در می آیند. وقتی که میخ ها در می آیند شما آزاد می شوید هم بعد افقی دارید و هم بعد عمودی دارید و یک دفعه می بینید که در مسیحیت یک صلیب خالی می شود که علامت خدا. شما هم همین صلیب هستید علامت خدا هستید وقتی که هم بعد قائمتان زنده است هم بعد زمانتان به خوبی کار می کند. اگر بعد قائمتان زنده باشد بعد افقیتهان هم کار می کند یا نه ؟ البته که کار میکند ولی اگر بعد قائمتان زنده نیست بعد افقی تان فقط بعد مجازی و خواب و دردمس خواهد بود برای اینکه شما تخته بند تن هستید . شما الان چسبیدید به یک چیزهایی که این چسبیدن همین چسبیدن به این تخته اسباب شکنجه شما است . تخته و میخ هم اسباب شکنجه است. شما ببینید که از چه چیزهایی باید خودتان را رها کنید . همه اینها کلیدش عدم مقاومت است به اتفاق این لحظه است . هسته مرکزی و آن چیزیکه من ذهنی ادامه می دهد نپذیرفتن اتفاق این لحظه است برای اینکه ذهن با هوشیاری جسمیش این لحظه را جسم می بیند این لحظه را خدا نمی بیند؟ شما از جنس این لحظه و زندگی هستید چون از جسم فرم می بیند از آن فرار می کنید . شما بعد از این، از این لحظه فرار نمی کنید و باهاش هم ستیزه نمی کنید این دو تا کار کافی است . فرار نکنید و ستیزه هم نکنید . ستیزه را هم قبلاً تعریف کردم .

نوش ورا نیش نیست ور بودش راضیم

نوش یعنی شیرینی و عسل . می گوید آن ساقی عسلش نیش و درد ندارد اما اگر داشته باشد هم ، من راضی هستم . شما الان بیابید به آن چیزهایی که چسبیدید و میخکوب کرده شده شما را به این آلت شکنجه به ذهن در این فضای مجازی نگه داشته اگر بخواهید یکی از این میخها را در بیاورید یعنی رها کنید می بینید که ذهنتان می خواهد شما را شکنجه کند ذهنتان شما را می ترساند . می گویم که این که به آن چسبیدی این برای تو دردساز است آن را رها کن یک دفعه ذهن می گوید اگر این را رها کنی بیچاره می شوی و می ترساند شما را . نترس این همان نیش است. می گوید آن کسی که دنبال عسل می گردد خب زنبور هم باید دستش را نیش بزند! قدیم که تور نداشتند هزار سال پیش کسی که دنبال عسل میگشت باید دستش را میکرد توی کندو و بالاخره زنبور هم دستش را می زد اگر که می خواست عسل بخورد. شما هم می خواهید عسل زندگی را بخورید عسل زندگی مستلزم منفصل شدن و جدا شدن از آن چیزهایی هست که به آنها چسبیدید! خب این می ترساند شما را ولی نباید بترسید. من کوچک می شوم اگر از فلانی معذرت بخواهم کوچک می شوم! خب کوچک بشوی. می داند که اگر کوچک بشوی دردت میاد ولی باید درد بیاد. یک ذره دردت می آید ولی اگر تو معذرت خواستی و کوچک شدی و عمداً این من ذهنی را کوچک کردی ولی این را بدان که تو هیچ وقت کوچک نمی شوی تو بزرگ هستی و از جنس خدا هستی ولی این من ذهنی کوچک می شود و تو باید این را کوچک کنی . با فشار و تو سرش زدن نمی توانی برای اینکه خود تو در آن است آیا ما می توانیم این من ذهنی را فشار بدهیم و نابودش کنیم ؟ نه . چرا؟ برای اینکه خودمان آن تو هستیم. خودمان هم میشکنیم. نه نمی شود باید با آن با ملایمت رفتار کنیم. در بغل زندگی آرام این میخ ها را میکشیم. در پایین خواهیم خواند که می گوید شما این من ذهنی را مست و بیهوش کن و بدون اینکه اطلاع داشته باشد تو از آن چیزی

بدزد. این من ذهنی باید بخوابد و همین که خوابید تو به عنوان هوشیاری، چیزها را از آن بدزد. یعنی هوشیاری به تله افتاده را ازش بدزد. بعضی موقعها هم می خواهی بهش رشوه بدهی خب رشوه بده. یک کاری کن که این تو را نترساند. وقتی هوشیاری حضور در شما بیدار می شود این من ذهنی هم مزاحم است و می خواهد شما را بترساند. شما دم به دمش نگذار و تحریکش نکن.

بخش سوم:

این شب هجران دراز با تو بگویم چراست

فته شد آن آفتاب بر رخ مستور خویش

اینکه ما در ذهن زیاد ماندیم و شب هجران و دروی از معشوق است و آن ساقی هم در بغل ما هست و دستش را گذاشته روی سر ما! البته ما در بغل او هستیم! الان بتو می گویم که چرا اینقدر طولانی شده. شما می دانید که چرا طولانی شده؟ برای اینکه ما انسانها یاد نگرقتیم که این ذهن یک جای موقتی هست. فیزیک را می شناسیم و فرم را هم می شناسیم و می دانیم که در شکم مادرمان نباید بیشتر از ۹ ماه بمانیم ولی در شکم ذهن نمی دانستیم که حداکثر ۹ سال باید می ماندیم چهار سال باید بمانیم شش سال باید بمانیم ده سال باید بمانیم نه دیگر شصت سال هفتاد سال یا حتی تا آخر عمرمان. یکی از علائم این بیماری هم حسادت است فکر می کنیم هر لحظه خودمان را بصورت فرم یعنی تصویر ذهنی باید ببینیم و با تصویر ذهنی دیگران مقایسه کنیم و از آنها بیشتر باشیم این کار من ذهنی هست و یکی از علائم آن بیماری هست. اگر شما می بینید که حسادت می کنید اگر دیدید که خودتان را کاهش دادید به فرم و دارید مقایسه می کنید با یکی دیگر بدانید که این علائم مریضی هست و نباید این کار را بکنید. من ذهنی این کارها را کرده دیگر! در نتیجه انسانها فکر کردند که باید در این ذهن اتراق کنند و خودشان را با انسانهای دیگر مقایسه کنند و از آنها برتر باشند بالاخره از صد نفر اگر از چهل نفر کمتر هستم از شصت نفر که برتر هستم! اینطوری می گوید من ذهنی که این مریضی هست. شما خود زندگی هستید و باید به سرچشمه وصل بشوید اجازه بدهید که زندگی از شما خودش را بیان کند آن درست است. شما خلاق هستید و فکرهای خودتان را باید خودتان خلق کنید تاکید و اصرار نکنید به درد. درد را خدا نیافریده. درد را تاخیر ما در ذهن و در این منیت درد را آفریده و درد هم فلسفه اش این است که شما بفهمید که درد نباید بکشید. یعنی اینقدر باید درد بکشید تا بفهمید که نباید درد بکشید. طولانی شدن درد یعنی شب هجران به این دلیل است که ما درد را اصل گرفتیم. درد اصل نیست غم و استرس و مریضی و .. اصل نیست. اینها زائیده همین من ذهنی است. حالا می گوید که من به تو می گویم که اگر آن آفتاب یعنی ساقی آن زندگی خودش فتنه خودش است. رخس مستور و پوشیده است و نمی گذارد که اگر کسی از جنس زندگی نباشد آن را ببیند. یعنی تا زمانی که شما هوشیاری ذهنی و هوشیاری فرمی فقط دارید و در این طلسم گرفتار هستید نمی توانید از جنس او بشوید و نمی گذارد که ببینید. این قانون است. این را دفتر ششم به ما توضیح داده و من چند خط از آن را برداشتم و این خیلی مهم است که شما بدانید که چرا شمایی که الان می خواهید به زندگی زنده بشوید این کار به تاخیر افتاده. بخاطر اینکه ما که چیز زیادی که نمی گوئیم! ما می گوئیم زندگی در این لحظه است و باید زنده بشوی به زندگی و از ذهن زائیده بشوی و درد اصل نیست. حالا شما می گوئید که من اینها را فهمیدم و حالا می خواهم به زندگی زنده بشوم ولی نمی شوم. حالا چکار کنم؟ راست هم می گوئید. حالا می گوید که علتش این است که شما می خواهید با هوشیاری فرمی به او زنده بشوید شما می خواهید با هوشیاری ذهنی خدا را بشناید این نمی شود و تا زمانی که شما این کار را می کنید غیرت و قانون زندگی غیرت یعنی اجرای قانون همیشه قانون زندگی اجرا می شود و قانون هم این است که تا زمانی که شما هوشیاری جسمی دارید، پس از یک جسم آگاهید پس از خدا آگاه نیستید! تمام شد همین است!

آن خورشید از واضی هست که شما آن را نمی بینید. این که نور زیاد دارد این بخاطر این است که از جنس آن نور نیستید که آن را ببینید و شما باید از جنس آن نور بشوید و کلید پذیرش اتفاق این لحظه و عدم ستیزه با این لحظه است. این را من مرتباً تکرار می کنم که شما فکر نکنید که باید بروید هزار

تا کتاب بخوانید! نه . اصلاً هر چیزی که برای رسیدن به گنج حضور لازم است شما دارید چیه آن ؟ اتفاق این لحظه است و اراده شما . اراده شما در شماسمت و اتفاق این لحظه در شماسمت تصمیم هم که با شماسمت و تسلیم هم که با شماسمت و شما هم که شما هستید . پس دیگر چه می خواهید ؟ اتفاق این لحظه را اگر شما بپذیرید و ستیزه نکنید یواش یواش شما یک لحظه روی معشوق را می بینید برای اینکه مطابق آن قانون عمل می کنید و ستیزه نمی کنید .

حالا اینها را که داریم از مثنوی می خوانیم تمثیل هستند می گوید که خدا از جنس زیبایی و هوشیاری است خود هوشیاری و زندگی هست درسته؟ پس هرچیز دیگری که فرع باشد مثل هوشیاری من دار ذهنی که ما الان داریم پس آن را نمی تواند بشناسد . هوشیاری من دار ذهنی به زیبایی آن نیست و فرع است و چون این هوشیاری حضور خودش از خودش آگاه است این هوشیاری حضور هوشیاری خدایی که قبلاً هم گفتیم که ناظر و منظور خودش است به عبارت دیگر خدا فقط عاشق خودش است فقط به خودش نگاه می کند و شما هم اگر از جنس خدا بشوید به خودتان نگاه می کنید زیبا هستید و اگر نگاه نکنید نمی شوید از آن جنس نمی شوید . بنابراین وقتی از جنس زیبایی هست و می داند که از جنس زیبایی و عشق است و از جنس تام و تمام است این شما هستید که اولین قدم را باید بردارید و از جنس آن بشوید . اگر از جنس او بشوید آن شما را می پذیرد و نمی آید تسلیم شما بشود ما می گوییم که خدا بیاد تا ما در ذهنمان او را بشناسیم ! مثل این است که بگوییم زشتی بیاید و زیبایی مطلق بیاد بشناسد! نه نمی تواند بشناسد .

چند خط از مثنوی می خوانم اینها را بصورت سمبولیک نگاه کنید مولانا هم اینها را به این صورت بیان می کند تا شما این حقیقت را بدانید و بپذیرید و یکجوری در شما زنده بشود که اگر شما از جنس هوشیاری حضور نباشید از جنس آن نباشید او را نخواهید دید .

چونک از زشتی و پیری آگهند

گنده پیران شوی را قما دهند

تمثیل میزند مال خانواده است می گوید وقتی یک زن جوان بیست یا بیست و پنج ساله با یک مردی ازدواج می کند چون این زن از زیبایی خودش آگاه است اگر شوهرش بخواهد برود طبق قانون اسلام صیغه ای کند او اجازه نمی دهد چون جوان و زیبایی و از خوشگلی خودش آگاه است . دارد تمثیل میزند هوشیاری را که از خودش آگاه است و به شما باج نخواهد داد شما همین شوی هستید . گند پیران که یعنی پیرمردان و پیرزنان شما ایراد نگیرید! میگوید اما پیرزنهای زشت موافقت می کنند که شوهرانشان بروند و صیغه بکنند چون از زشتی خودشان آگاه هستند . حالا زندگی زیباست زندگی مثل زن جوان نمی گذارد که بروید شما در بیرون و مرتباً صیغه بکنید که این کارم است این مقام است و چسبیدن به همه اینها که همه اینها را صیغه کردم! نه نمی گذارد ! خدا نمی گذارد اجازه نمی دهد . دارد قانون را توضیح می دهد و بنابراین شما باید بگویید یا قبول کنید که فقط این زن جوان را می خواهید و در این کار هم راست باشید و حقه نمی توانید بزنید و در آن مورد هم باید بگویید که من یکتایی را می خواهم و من از جنس زندگی هستم نمی خواهم بروم صیغه کنم آن چیزهای بیرونی را برای اینکه این مثل آن زن جوان خوشگل است خدا قبول نمی کند که شما بروید آن کارها را بکنید یعنی خدا قبول نمی کند که شما بروید توی ذهنتان مرتباً هی دروغ بگویید و بچسبید و هم از این زندگی بخواهید و با آن هم زندگی کنید ! این دو تا با هم نمی شود .

در کشید ای اختران هی روی را

در افگندم به کیوان گوی را

این تمثیل را قبلاً زدیم شما در آسمان شب می بینید که ستارگان می درخشند ولی شب است . خورشید یعنی نور خورشید جذب این ستارگان شده که می درخشند . حالا زندگی شما هم ممکن است که اینطور باشد که شب است ولی چیزهای ذهنی که من توی آنها هست قشنگ دارند می درخشند . آنها اگر خورشید زندگی و عشق در شما طلوع کند آنها باید خاموش بشوند و افول کنند . به عبارت دیگر شما باید نیروی زندگی را صرف این ستارگان بیرونی

نکنید که اینها همیشه بدرخشند و شب شما باشد . شما باید اجازه بدهید که خورشید شما طلوع کند و آن ستارگان خاموش بشوند آن ستارگان هر کدام یک من هستند .

در شعاع بی نظیرم لا شوید

ورنه پیش نور من رسوا شوید

عشق می گوید خدا می گوید که در شعاع نور من همین هوشیاری حضور هست در فضای یکتایی لا بشوید هیچ بشوید وگرنه رسوا خواهید شد.

از کرم من هر شبی غایب شوم

کی روم؟ الا نمایم که روم

هم در این جا و هم در قسمت بعدی مولانا اشاره می کند به اینکه چند سالی در ذهن درست مثل رحم مادر ما می توانیم باشیم و زندگی با آن موافقت دارد . خورشید می گوید که من هر شبی که می روم در واقع من نمی روم همینطوری وانمود می کنم که می روم و ما هم که الان در ذهن هستیم و شب است زندگی میگوید که من که نرفتم من اینجا هستم برای تو شب است درست مثل آن تمثیلی که وقتی کسی بالای جو زمین باشد همیشه میبیند که خورشید می درخشد و شب و روز که ما تجربه می کنیم بعلت حرکت زمین است پس زندگی و معشوق همیشه با ما است چون ما در شب ذهن هستیم ما تجربه اش نمی کنیم دارد از زبان زندگی می گوید.

تا شما بی من شبی خفاش وار

پر زنان پرید گرد این مطار

همچو طاووسان پری عرضه کنید

باز مست و سرکش و معجب شوید

زندگی می گوید تا شما بدون من در ذهن مثل خفاش در این مطار مطاریعی محل طیر در همین ذهن پری بزنید و خودی نشان بدهید مثل طاووسان پرتان را عرضه کنید و بگویید به به ببین من چقدر مال دنیا دارم و چه بچه هایی دارم ببین چه همسری دارم و چقدر پول جمع کردم اینها را مثل طاووسان عرضه کنیم و بعد یک دفعه ببینیم که حالمان گرفته است. آنها را ببینیم که مست و سرکش و معجب بشویم . بعد می گوید

بنگرید آن پای خود را زشت ساز

هم چو چارق کو بود شمع ایاز

رو نمایم صبح بهر گوشمال

تا نگرید از منی ز اهل شمال

پس زندگی می گوید که من شما را می گذارم که توی ذهن باشید ولی میام شما را از آنجا بیدارتان می کنم شما هم وقتی که بیدار میشوید آن من ذهنی را ببینید که این من ذهنی چی بوده و این مثل چارق ایاز می شود چراغ شما. **هم چو چارق کو بود شمع ایاز** شمع ایاز می دانید که بطور خلاصه که بنده سلطان محمود بود و سلطان محمود علاقه زیادی به او داشت و در واقع غلام سلطان محمود بود و آدم عاقلی بود و یک حجره ای داشت یک اتاقی داشت که در آنجا یک صندوقی گذاشته بود و هر شب می رفت تنها در آن اتاق و در آنجا می نشست و سلطان محمود علاقه زیادی به این غلام داشت و سلطان محمود رمز خداست ایاز ما هستیم . خدا علاقه زیادی به انسان دارد و همه به ایاز حسودی میکردند از جمله کسانی که من دارم. حالا این غلام که ایاز باشد کسی هست که زنده شده به زندگی. بعد آن روسا و وزیران حسودی می کردند که چرا اینقدر سلطان محمود علاقه به ایاز دارد و گفتند به سلطان که تو که اینقدر دوست داری این خیانت می کند به تو و طلا و جواهراتی که از تو دزدیده را رفته توی آن اتاق گذاشته. حالا تو به او هنوز اعتماد می کنی؟ و سلطان محمود می دانست که اینها از حسادتشان هست که این چیزها را به ایاز میگویند . پس گفت خب شبانه بریزید و در اتاقش را بشکنید و ببینید که توی آن چی هست . اینها را رفتند و ریختند توی اتاق و دیدند که فقط یک صندوق خالی هست و توی آن هم چارقه های ایاز که از دهات آورده بود با

لباسهای کهنه . بعد وقتی که هیچ چیز پیدا نکردند شرمند شدند و سلطان محمود می دانست و از ایاز پرسیدند که فلسفه این چیه؟ او گفت که من هر روز میروم و این چارق را که در اینجا سمبول من ذهنی هست نگاه می کنم تا بفهمم که من کی بودم و به کجا رسیدم. شما هم وقتی که به زندگی زنده می شوید و زندگی خودش را نشان می دهد شما این من ذهنی را که هنوز مقداری از آن را دارید مثل ایاز با خودتان نگه میدارید که شمع شما بشود شما همیشه شکر کنید چون من ذهنی شکر نمی شناسد طلبکار است و هر چی که به او اضافه می شود می گوید باز هم کم است ولی کسی که به زندگی زنده شده یک دفعه مواهب زندگی را می بیند و خصوصاً می بیند که از چی رها شده از غم و غصه رها شده از اینکه یک جور دیگر زندگی بوده که توام با آرامش و شادی بوده در همین جهان بوده و ما از آن خبر نداشتیم . الان که به آن زنده شدیم می گوئیم خدا رو شکر و آن چارق را نگاه می کنیم که ما آن بودیم و اگر باز هم شکر نکنیم می توانیم برگردیم آنجا . سلطان محمود می توانست بگوید که برو ده خودت دیگر نمی خواهم. ولی وقتی چارق را ایازی دید شکر می کرد و قدران سلطان محمود و محبتش بود به او وفادار بود. آیا ما هم وفادار به زندگی هستیم؟ ما شکر زندگی و نعمتهای زندگی را می کنیم؟ آیا شما واقعاً روزی دو سه بار متوجه می شوید که از چه چیزهایی برخوردار هستید و راضی هستید از زندگی؟ آیا هر لحظه شما راضی هستید یا اعتراض دارید؟ اگر راضی نیستید پس شکرگزار نیستید؟ می گوید **رو نمایم صبح بهر گوشمال** یعنی شب می روم و روز برای گوش مال برای یاد دادن به شما خودم را نشان می دهم که شما از منی از اهل شمال نشوید اهل شمال یعنی اهل جهنم و دوزخ یا اصطلاحاً یعنی گمراه .

ترک آن کن که درازست آن سخن

نهی کردست از درازی امر کن

با چنین پنهانی کین روح راست

عقل بر وی این چنین رشکین چراست

پس ما باید سخن گفتن زیاد را ترک کنیم برای اینکه از طریق این سخن گفتن و این فعالیت ذهنی هست که ما میرویم به ذهن و من ذهنی را زنده نگه می داریم برای اینکه امر کن که دوباره بارها این را گفتیم و خیلی مهم است امر کن یعنی باش فقط باش . تو فکر نکن و بگذار که من از طریق تو فکر کنم . جای دیگر می گوید **پیش چوگانهای حکم کن فکان ** میدویم اندر مکان و لامکان** کن فکان یعنی باش پس ما می باشیم . باش ما می باشیم بسیار مهم است شما من ندارید برای اینکه اگر من داشته باشید حکم کن فکان را رعایت نمی کنید . پس این امر کن نهی کردن از دراز کردن سخن و همچنین آنجا مولانا می گفت که هم در مکان و هم در لامکان که لامکان فضای یکتایی این لحظه و مکان همین فرم است همیشه ما در حکم خدا هستیم هیچ فرق نمیکند که کجا هستیم . حتی درد که می کشیم بخاطر اینکه شما قانون زندگی را رعایت نمی کنید . این خدا نیست که به شما درد می دهد این خود شما هستید .

با چنین پنهانی کین روح راست

عقل بر وی این چنین رشکین چراست

این روح که اینقدر پنهان است این زندگی که از ما پنهان است اصل ما هم از ما پنهان است و چرا این عقل کل یا عقل بطور کلی این چنین رشک دارد . این قسمت از دفتر ششم سطر ۶۸۵ شروع می شود یعنی آن قسمتها را اگر شما بخوانید این مطلب را می توانید بیشتر بخوانید در ضمن بارها عرض کردم خدمتان که تفسیر مثنوی به قلم استاد کریم زمانی بسیار گویاست این چیزها را می توانید به تفسیر بارها بخوانید معنیش را بگذارید تا در شما زنده بشود یک چند تا چیز مهم هست که اگر اینها را شما در خودتان زنده کنید شما به زندگی زنده شدید. لازم نیست که خیلی بدانید همین هایی که ما در اینجا می گوئیم شما بروید به تفسیر بخوانید کافایت برای شما.

از که پنهان می کنی ای رشک خو

آنک پوشیدست نورش روی او

می رود بی روی پوش این آفتاب

فرط نور اوست رویش را نقاب

دارد سوال می کند که زندگی اینقدر پنهان است برای ما، برای اینکه ما هوشیاری جسمی داریم پس چرا همه قانونها بر این است که اینقدر غیرت زندگی دارد ایجاب می کند که آن پنهان بماند؟ زندگی از ما پنهان بماند؟ اینها برای توضیح آن سطری بود که می گفت **فتنه شد آن آفتاب برخ مستور خویش** یعنی زندگی رخس را با فتنه که یعنی همه کاری که ما می کنیم یا طرحی که می ریزیم تا آشوب به پا کنیم و همه چیز را به هم بریزیم . فتنه یعنی آشوب یعنی آن زندگی خودش فتنه خودش است یعنی نمی گذارد که شما ببینید . بعضی ها ممکن است که بپرسند که مگر زندگی مرض دارد که نمی گذارد ما ببینیم ؟ ما باید هوشیارانه برگردیم . علتش هم این است که ما باید ذره ذره بیدار بشویم هوشیارانه برگردیم به فضای هوشیاری و در آنجا خودمان به عنوان هوشیاری از خودمان آگاه بشویم . شما می خواهید با هوشیاری ذهنی از خدا آگاه بشوید و این نمی شود. حالا فرض کنید که نمی شود! این قانون زندگی است. اصلاً فکر هم ندارد و نمی شود!

فرط نور اوست رویش را نقاب

می رود بی روی پوش این آفتاب

یعنی شدت نور او هست که روی او را پوشانده این هوشیاری ما نمیتواند او را ببیند

که آفتاب از وی نمی بیند اثر؟

از که پنهان می کنی ای رشکور

کز خودش خواهم که هم پنهان کنم

رشک از آن افزون ترست اندر تنم

این نشان می دهد که در این غزل هم هست که امیدوارم برسیم تمامش را بخوانیم که شما اگر به گنج حضور زنده شدید هوشیاری حضور در شما بیدار شد باید از خودتان این را پنهان کنید . چون این من ذهنی دشمن این است . می گوید که این رشک این غیرت در این تن من از این زیاد می شود که می خواهم از خودش هم این هوشیاری را پنهان بکنم. یعنی همه ذرات وجود ما همه قوانین این زندگی ما طوری است که اگر هوشیاری بوجود آمد از تمام فرمها این را ما پنهان بکنیم . کما اینکه زندگی هم از ما پنهان است و نمی بینم با هوشیاری ذهنی . تمام کارها طوری ترتیب داده شده که ما مجبور بشویم آن هوشیاری من دار ذهنی را حل کنیم. اگر نکنیم ولو اینکه یک ذره هم در ما بوجود بیاد می گوید که این هم خودش را از آن پنهان می کند. یعنی اگر شما بیست درصد به هوشیاری حضور زنده بشود و هشتاد درصد هوشیاری من دار باشید این بیست درصد از آن پنهان است. و تمان سیستم هم طور طرح ریزی شده که هنوز که هنوز است این را نشناسد. بنابراین در خود غزل می گوید که اگر اینطور چیزی پیش آمد فرض کنید که شما پنجاه و پنج درصد به حضور زنده شدید چهل و پنج درصد هنوز من دارید باید این چهل و پنج درصد من را بیهوش و مست نگه دارید یک جوری مثل ببخشد سگی این پارس نکند که آدم را گاز بگیرد تا بقیه آن هوشیاری هم از آن بکشید بیرون تا این حواسش نباشد تا یک دفعه برگرداند کل ما را به جای اول . این می بافت این من ذهنی می بافت .

با دو چشم و گوش خود در جنگ من

زآتش رشک گران آهنگ من

پس دهان بر بند و گفتن را بهل

چون چنین رشکیست ای جان و دل

از بس من رشکناک هستم از بس رشک شدید دارم و غیرت شدید دارم که من با دو چشم و گوش خودم هم در جنگ هستم و این درست همین را می گوید برای اینکه می خواهم این دو چشم من و این دو گوش من نشوند . قبلاً گفت که خورشید، خورشید را نمی بیند. فقط در بیرون این نور بیرون این نور خورشید سبب می شود که ما حس هایمان را بکار بی اندازیم این دو چشم و گوش هم که می بینند و می شنوند ما اینها را می بریم به ذهنمان و حاصل دید و شنیدن خودمان را می بریم به ذهنمان و ذهنمان در آنجا قضاوت می کند . می گوید من با این جریان هم در جنگ هستم. یعنی اولاً زیاد حرف نمی زنم

و وقتی حرف می زنم و وقتی یک چیزی را می بینم نمی برم به ذهنم و قضاوت کنم. برای اینکه این قضاوت و این دید این دوباره می بافد من نمی خواهم این چیزی که بدست آوردم دوباره از دستم برود. می گوید که چون چنین غیرتی و چنین قانونی در تو کار میکند پس بهتر است که دهانت را ببندی و گفتن را بطور کلی بی اندازی.

بخش چهارم :

غفلت هر دلبری از رخ خود رحمتست

ورنه بپستی نقاب بر رخ مشهور خویش

دلبر هم باز ما انسانها هستیم که اگر از رخ من مجازی خودمان غفلت بکنیم یعنی به آن نگاه نکنیم اگر زندگی آنچنان ما را بخودش جذب کند که یادمان برود که به منمان نگاه بکنیم در اینصورت این رحمت است. شما باید یک راهی را پیدا کنید که غفلت کنید از من ذهنیتان یعنی انرژی بهش ندهید و توجه به آن نکنید اینقدر فکرهایتان و خودتان را جدی نگیرید و این من ذهنی را خودتان ندانید وگرنه اگر غفلت کند در این صورت شما نقاب می بندید به رخ مشهور خودتان. رخ مشهور شما رخ ایزدی و رخ زندگی شماست که مشهور همه عالم است این رخ زندگی و رخ خدا. اما آن رخ من ذهنی شما که فعلاً فکر می کنیم که دلبر آن است و ما واقعاً داریم دلبری می کنیم پس ما دلبر هستیم بخاطر اینکه این همه محسنات داریم اگر از آن غفلت بکنی اینقدر نقاب روی رخ مشهور خودمان نمی بندیم. یعنی در واقع ما توجه بیش از حد و مداوم به روی رخ مصنوعی خودمان هست که رخ زندگی را نمی بینیم.

عاشق حسن خودی لیک تو پنهان ز خود

خلعت وصلت بپوش بر تن این عود خویش

این سطر هم خیلی مهم است و این غزل و این مثنویهایی که ما امروز می خوانیم خواهش می کنم این مثنویها را از کتاب استاد کریم زمانی و غزل را از همین اگر کتاب شمس تبریزی به تفسیر دکتر فروزانفر یا از وب سایت ما اینها را چاپ کنید و بارها و بارها بخوانید بگذارید معنا در شما باز بشود. می گوید تو عاشق حسن مصنوعی خودت هستی. ولی تو پنهان از این من ذهنی بیا خلعت وصلت بپوش یعنی لباس وصلت پادشاهی. یعنی پادشاه زندگی به شما این خلعت را می دهد. خلعت لباسی بوده که شاهان به شعرا و وزرا میدادند و در اینجا خدا هست که به ما می دهد به تن این عور خودت. این عور ما عور یعنی لخت آن قسمتی که اصل ما است و زندگی ما است ذات ما است که این هوشیاری جذب ذهن شده الان. می گوید پنهان از این من مصنوعی بیا به تن این خلعت وصلت زندگی را بپوشان. این خیلی مهم است و برای این کار من یک قسمت از مثنوی را انتخاب کردم و امیدوارم که بتوانم برایتان بخوانم و تمام بکنم.

یک قسمت غزل که خیلی هم ساده هست مثال می زند می خواهد مولانا بگوید که معشوق، خدا، زندگی توجه به انسانها دارد و دلش می خواهد که هوشیاری خالص الان در جهان در کره زمین بوجود بیاد. هوشیاری خالص همین هوشیاری همین هوشیاری آزاد شده از هوشیاری ذهنی است که فقط در انسانها بوجود بیاد و الان مثل اینکه این توجه زیاد شده و چند تا مثال می زند و می گوید از روی کپی می خوانم چون نخواهم رسید

عیسی جان در رسید بر سر عازر دمید

عازر از افسون او حشر شد از گور خویش

یعنی این تمثیلات را می زند که الان موقع زنده شدن شخص شماست. عیسی زندگی میرسد و به مرده ما که در تن ذهنی مریدم میدم انرژی زنده کننده اش را و ما زنده می شویم و دوباره می گوید

باز سلیمان رسید دیو و پری جمع شد

بر همه شان عرضه کرد خاتم و منشور خویش

سلیمان خود زندگی است و الان رسیده و می خواهد که شماها را زنده کند شماها را از جنس خودش بکند و **خاتم** یعنی نگین و **منشور** یعنی فرمان و در واقع همان اعلامیه است و شما می خواهید از زندگی که سلیمان باشد نگینش را و فرمانش را ببینید نگینش همین نگین پادشاهی خودش شماسست و تا زنده نشوید به زندگی نگین پادشاهی و فرمان پادشاهی خودتان را نمی توانید ببینید. می گوید الان زندگی میگوید ای انسان همین شخص شما ، شما پادشاه وجود خودت هستی و این هم فرمان و این هم اعلامیه که باید این را اجرا کنی. اعلامیه هم توی همین زندگی هست که دارد از شما جاری میشود. مقاومت نکن و بگذار که از تو عبور کند و تو کاری نداشته باش من دارم خودم را از تو بیان می کنم تو فقط باش. سلیمان رسیده و دارد این حرفها را می زند هم به دیو و هم به پری. پری سمبول کسانی هست که به گنج حضور رسیدند دیو کسانی که هنوز نرسیدند و من ذهنی هستند. به همه دارد این را عرضه می کند و همه می شنوند. نگین و فرمان را می شنوند . چه منهای ذهنی و چه انسانهای زنده به زندگی. و آخرین سطرش این است که می گوید

ساقی اگر پایدت تا کنم این را تمام **باده گویا بنه بر لب مخمور خویش**

مولانا در سطر آخر میگوید که ای ساقی ای زندگی تو داشتی حرف می زدی و تو می خواهی اگر چنان بگی یا من چنان بگویم که انسانها بفهمند که واقعاً چه باید بکنند تمام اسرار را چنان بیان کنم که انسانها زنده بشوند حالا تو این را بگذار روی لب مست خودت. من مست تو هستم و تو داری میگویی پس چنان بگو اگر می خواهی بگویی از شراب پویا که در حالیکه مستی را در عالم من پراکنده می کنم یک چیزی هم به آن اضافه کن که بشود گویا و تمام موجودات از جمله انسان بدانند آشکارا که سر چی هست. اگر می خواهی بگذار روی لبهای مست خودت تا من بگویم. یعنی تو داری میگویی. پس این نشان می دهد که مولانا نبوده که حرف می زده بلکه زندگی بود که از زبان مولانا حرف میزد فقط مولانا می گوید هراندازه که تو می گویی من همانقدر می گویم. در اول دفتر ششم در ضمن مولانا می گوید که من پنج دفتر را گفتم انشاالله در این دفتر زندگی از زبان من آشکارتر صحبت کند. و احتمالاً یک قدری هم آشکارتر صحبت می کند.

اجازه بدهید این قسمت از مثنوی را هم برایتان بخوانم که تیتراش هست امتحان کردن خواجه لقمان، زیرکی لقمان را . یک قسمتی از این قصه هست که شما می توانید بروید این قصه ها را از مثنوی بخوانید این مثنوی از دفتر دوم سطر ۱۴۶۲ شروع می شود

بود لقمان بنده شکلی خواجه ای **بندگی بر ظاهرش دیباجه ای**

چون رود خواجه به جای ناشناس **در غلام خویش پوشاند لباس**

پس لقمان بنده است و غلام است و یک آقا دارد . خواجه. می گوید این لقمان به شکل بنده بود ولی خودش آقا بود و بندگی بر ظاهرش یک پوشش بود. حالا این تمثیل خود ماست . در اینجا خواجه که ارباب لقمان است خداست یا زندگیست و شما لقمان هستید . پس لقمان ذات زندگیست که الان هم در ما هست. لقمان خود هوشیاری است که بصورت ما آمده به این جهان و الان در ذهن ماست . در ذهن من و شماسست و ما چی هستیم ؟ ما خودمان از جنس خدا هستیم ولی کوچکی و غلامی ما یک پرده است. می گوید اگر خواجه به جای ناشناسی برود که این جهان ناشناس است در غلام خودش لباس می پوشاند . کما اینکه به ما پوشانده فرستاده به این جهان و الان می خوانیم که می گوید خودش هم دنبالش می رود.

او بپوشد جامه های آن غلام **مر غلام خویش را سازد امام**

در پیش چون بندگان در ره شود **تا نباید زو کسی آگه شود**

اینی که می گفتم خواجه یا زندگی به دنبال شما ست . شما را به عنوان لقمان فرستاده جلو او از عقب به دنبال شماست. می گوید وقتی یک مجلسی می رود مهمانی در یک جای غریب . چون گفت که اینجا ما غریب هستیم. او جامه های غلام را می پوشد یعنی زندگی جامه های غلام را می پوشد اما برای غلام جامه آقا یا امام را می پوشاند . و مثل غلام ها پشت سر او راه می افتد تا مبادا کسی او را بشناسد.

من بگیرم کفش چون بنده کهن

گوید ای بنده تو رو بر صدر بشین

به غلامش به لقمان می گوید یعنی به ما می گوید تو برو در صدر بشین و من همین پایین میشینم در کفش کنی مثل بنده ای پایین دست.

مر مرا تو هیچ توقیری منه

تو درشتی کن مرا دشنام ده

تو به من درشتی کن و دشنام بده یعنی حرفهای درشت بزن و تو هیچ احترامی به بزرگی من نگذار. فرض کن که یک آقا هست و یک نوکر هست این آقا خود خداست و ما هم نوکر او هستیم . حالا ما را لباس پوشانده که برو صدر مجلس و خودش هم همین پایین نشسته و می گوید تو که آنجا بالا نشستی به من هیچ احترامی نگذار و بعضی موقعها حرفهای بد بزن. که ما میزنیم. ما آمدیم در من ذهنی مرتب بجای شناسایی درست خدا داریم حرفهایی پشت سرش می زنیم که مولانا دارد این را می گوید که ما الان در ذهن این همه که کتابهای دینی آمده این همه کتابهای عرفانی آمده ببین ما پشت سر خدا چی میگوییم. ما به عنوان غلام بودیم حالا لباس ارباب را پوشیدیم و نشستیم در صدر مجلس حالیمان نیست که زندگی همین پایین نشسته و دارد ما را نگاه می کند و ما به او داریم درشتی می گوئیم. اینجا هست که من دارم می گویم برای یک مدت کوتاهی زندگی در رحم ذهن ما را تحمل می کند ولی نه برای همیشه و ما باید این را متوجه بشویم. شما در واقع وقتی درد ایجاد می کنی داری دشنام می دهی به خدا. برای اینکه خدا ذاتش آرامش و شاداست. شما چطوری استرس هستی غم و غصه هستی حسادت می کنی و درد ایجاد می کنی . بعد می گوید که او آنجا نشسته که کفشهای شما را نگه دارد . شما حالیتان هست که آن ارباب است و شما نوکر هستید و فعلاً موقتاً شما را به عنوان ارباب گذاشته آنجا. شما حالیتان هست باید بدانید که برنامه چیه! خیلی دیگر فحش ندهید. این برای این بوده که کسی شناسه . می گوید که تو به من هیچ احترامی نگذار .

ترک خدمت تو داشتم

تا به غربت تخم حیلت کاشتم

اینکه تو رفتی آنجا حالا به من فحش هم می دهی و حرفهای ناروا هم می زنی این ترک خدمت است. ولی همین ترک خدمت را من خدمت حساب می کنم. پس این نشان می دهد که اگر شما یا انسان در ذهنش ده سال باشد دوازده سال باشد اینکه ترک خدمت است برای اینکه خدمت ما به زندگی اینکه ما در این لحظه حاضر و ناظر و منظور خود باشیم و راضی و مرضی خودمان باشیم تا زندگی بتواند از ما استفاده کند برای بیان عشق خودش ولی ما رفتیم تو ذهن و داریم دشنام میدهم به خدا . اصلاً خود ستیزه با این لحظه ستیزه با زندگیست. مولانا اینها را می گوید که ما متوجه بشویم که ما در چه وضعیتی هستیم وضعیتش را طوری تصویر می کند که آقا آن پشت نشسته و کفشت را نگه داشته و حالا تو به عنوان نوکر بتو گفتند که برو صدر مجلس بشین دیگر تو هم نباید اینقدر فحش بدهی و باید متوجه باشی که آقا هم اینجاست و تو فعلاً بصورت مصنوعی ، آقا هستی تو باید از این قضیه بیایی پایین. حالا لقمان آنقدر عاقل بود که این چیزها را بفهمد ما چطور نمی فهمیم. ما هم لقمان هستیم در واقع لقمان سمبول ذات ماست. ذات ما هوشیارست این من ذهنی هست که کودن است. این صحنه ای که ارباب ما پایین نشسته و ما رفتیم آن صدر نشستیم و داریم دشنام می دهیم به آقا برای یک مدتی می تواند باشد ولی باید متوجه این قضیه باشیم که این قبلاً ترتیب داده شده .

ترک خدمت تو داشتم

تا به غربت تخم حیلت کاشتم

تا در آن غربت که کسی ما را نمی شناسد اینجا غربت است چون هیچ کسی خدا را نمیشناسد. ما تخم این فکر را کاشتیم و این توهم است این فکر توهمی را کاشتیم. همین هوشیاری جسمی را کاشتیم.

خواجگان این بندگیها کرده اند

تا گمان آید که ایشان بنده اند

حالا کمی هم بر می گردد به این جهان و می گوید خواجگان و بزرگان این بندگی ها را کرده اند یعنی خودشان را پایین آوردند و سعی کردند که کوچکیا را بیاورند بالا ولی کوچکیا باید بدانند که خواجگان و بزرگان عمداً این کار را می کنند تا تصور بشود که آنها بنده هستند.

چشم پُر بودند و سیر از خواجگی

کارها را کردند آمادگی

اینها کسانی که به گنج حضور رسیدند اینها چشم پر بودند سیر بودند و از آقایی و پز دادن اینها سیر بودند. اینها که نمی خواستند این کار را بکنند. همینطور مثل زندگی که زندگی که دنبال مثل ما نیست که خودمان را باد کنیم و نشان بدهیم. زندگی ذاتاً زنده هست و احتیاجی به تایید شما و انسان و چیز دیگر ندارد. پس خواجگان به حضور رسیده در این جهان کارها را برای خشنودی و برای آماده سازی دیگران کردند.

وین غلامان هوا بر عکس آن

خویشتن بنمود خواجه عقل و جان

هوا یعنی نفس. اما این غلامهای من ذهنی بر عکس آن خودشان را آقای یا خواجه عقل و جان قلمداد کردن. شما ببینید من های ذهنی خودشان را بالا نشانده و می گویند که ما ارباب عقل جان هستیم.

آید از خواجه ره افکندگی

ناید از بنده به غیر بندگی

پس از آن عالم بدین عالق چنان

تعبیتهاست بر عکس این بدان

از کسی که ارباب معرفت است وزنده به گنج حضور است افکندگی می آید افتادگی می آید برای اینکه از جنس زندگی است و از بنده هم اگرما بنده هستیم باید بندگی بیاد. یعنی ما الان باید بدانیم که در حال حاضر هم ما این من ذهنی هستیم و در صدر نشستیم این آقا منتظر این هستیم که ما حد و حدود خودمان را بدانیم و بیدار بشویم. این یک حالتی است که برای بزرگ کردن ما است برای پرورش ما ست و بعد می گوید که پس بدانکه کارهای یا وضعیت امور این جهان و آن جهان برعکس یکدیگر هست. این جهان آدمها خودشان را بزرگ می کنند مقایسه می کنند که به دیگران بگویند که ما آدم مهمی هستیم و در این جهان در آن فضا انسانها خودشان را کوچک میکنند تا بگویند ما بزرگی یعنی افکندگی. پس کارهای این جهان و آن جهان عکس هم هستند.

خواجه لقمان ازین حال نهان

بود واقف دیده بود از وی نشان

راز میدانست و خوش می راند خر

از برای مصلحت آن راه بر

خواجه لقمان یعنی ارباب ما یا زندگی از این حال نهان و از این ماجرا آگاه بود و از لقمان نشانه های زیرکی را و شعور را دیده بود. خدا از درون ما انسانها آگاه است و می داند که در درون ما از جنس خودش گذاشته ما از جنس خودش هستیم بنابراین ما ذاتاً خردمند هستیم. بعد می گوید راز را می داند و عمداً تاخیر دارد. همین جا هست که من می گفتم زندگی موافقت دارد که شما موقتاً در ذهن باشید راز میدانست و خوش می راند خر یعنی راز را

می داند از برای مصلحت آن راهبر مصلحت هم بارها توضیح دادیم که ما موقتاً در ذهن می افتمیم برای بقا که در اینجا می گوید برای مصلحت . آن راهبر هم که خود زندگی است . برای بقا که ما بتوانیم فردیت و جدایی را از طریق هم هویت شدن با ذهن یاد بگیریم و وقتی که جدایی را یاد گرفتیم باید از ذهن زاده بشویم.

مر ورا آزاد کردی از نخست

لیک خشنودی لقمان را بجست

می گوید اگر می خواست همان اول آزادش میکرد. اما می خواست لقمان خشنود بشود.

زانکه لقمان را مراد این بود تا

کس نداند سر آن شیر و فتی

پس این لقمان هم که ما باشیم مراد این است که این با نوشته های دفتر ششم هم می خواند که کسی این سر را یا سر خدا را نداند. یعنی ما چنان طراحی شدیم که اسرار را آنطور که باید و شاید ما کشف نکنیم . البته تا حد ممکن مولانا دارد اینها را دارد توضیح می دهد اینها را شما باید بخوانید و آنقدر بخوانید تا هوشیارانه متوجه قضیه بشوید . بنابراین می گوید که **زانکه لقمان را مراد این بود** پس مراد ما که در این جهان ما لقمان هستیم این هست که **سر این شیر و فتی** همان راهبر را کسی نفهمد. حالا می گوید که نه تنها یک نفر دیگر نفهمد بلکه این من ذهنی ما هم نفهمد. برای همین من این را خواندم.

چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی

این عجب که سر ز خود پنهان کنی

می گوید که عجب نیست که سر آن فتی را ، جوان را ، آن باشنده و زندگی را از انسانهایی که بد هستند کسانی هستند که به گنج حضور نرسیدند و نمی خواهند که برسند پنهان بکنی این شگفت انگیز است که این سر را از خودت پنهان کنی.

کار پنهان کن تو از چشمان خود

تا بود کارت سلیم از چشم بد

پس من ذهنی تو هم چشم بد داره . می گوید کارت را پنهان انجان بده از چشمان خودت. تا این کار تو سالم بماند. کار تو آزاد شدن لقمان است و پرورش لقمان است و پرورش اصل شماسست تا این سالم بماند از چشم بد خودت و همچنین از چشم بد دیگران.

خویش را تسلیم کن بر دام مزد

وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد

می دهند افیون به مرد زخم مند

تا که پیکان از تنش بیرون کنند

این تمثیل را که مولانا می زند بسیار بسیار مهم است و من همه مثنوی را خواندم تا این سطر را بخوانم . می گوید خودت را تسلیم کن بر دام مزد. دام مزد بارها گفتیم که تسلیم یعنی پذیرش فرم این لحظه . زندگی این لحظه است منتها یک کلاهی دارد که این کلاه فرم این لحظه است. وقتی که فرم این لحظه را به هر قیافه ای تو می پذیری از جنس زندگی میشوی. این زندگی دام مزد است. مزد اصلی آنجاست. دارد مولانا توضیح می دهد که تو خودت را تسلیم کن بر این دام مزد . اگر شما فرم این لحظه را بپذیری این من ذهنی یک لحظه بی هوش می شود برای اینکه تو به او توجه نمی کنی. توجه مستمر ما به این من ذهنی هست که این من ذهنی را زنده نگه می دارد و ما را بیچاره کرده. یعنی اگر زندگی را تو این لحظه سرمایه گذاری نکنی در من ذهنی . این من ذهنی یواش یواش از سرعت می افتد و از زندگی می افتد.

حالا می گوید که خودت را تسلیم کن بر دام مزد آن موقع از خودت یعنی از این من ذهنی بدون خودت یعنی بدون من ذهنی چیزی را بدزد.

چیزی را که می دزدی همین هوشیار نیست که می دزدی وگرنه این من ذهنی نمی گذارد و تمثیل می زند که تریاک می دهند به مرد زخمی که پیکان یا تیر رفته توی بدنش وقتی تریاک می دهند او بیهوش می شود این پیکان را میشکند بیرون وگرنه جیغش می رود به هوا و دردش میآید . شما هم اگر بخواهی چیزی را بدزدی جیخت می رود بالا شما بهتر است که فرم این لحظه را بپذیری تا این بی هوش بشود تا آن چیزی را که می خواستی بکشی از من ذهنیت بدزدی . آن موقع خبر نداره. این موضوع خیلی مهم است.

دوباره تمثیل می زند که

وقت مرگ از رنج او را می درند **او بدان مشغول شد جان می برند**

چون به هر فکری که دل خواهی سپرد **از تو چیزی در نهان خواهند برد**

موقع مردن انسان یک دردی در یک جایش بوجود می آورند و بعد حواسش می رود به آن درد بعد یک دفعه جاننش را می گیرند. حالا می گوید هر فکری را تمرکزت روی آن است تو دل به آن می سپاری چون حواست به آن است یک چیزی را از تو از نهان می دزدند . چی را می دزدند ؟ همان زندگی را. تو حواست را با حرص می گذاری روی یک چیزی بعد می بینی که زندگی را از تو دزدیدند. همیشه همینطور است در فضای بیرون هم وقتی که حواست نیست می بینی و میروی دنبال یک چیزی وقتی که بر می گردی می بینی که کسی چیزی از تو را برده.

هر چه اندیشی و تحصیلی کنی **می در آید دزد از آن سو کایمنی**

می گوید هر چه که بی اندیشی و بدست بیاوری، دزد از آن قسمتی می آید که تو از آن ایمن هستی و احساس امنیت میکنی. می گویی که خب من که اینها را دارم برم تمرکز را بگذارم بیشتر روی آنها چیزهای دیگر. ولی از آن طرف می بینی که دزد چیز دیگری را برد.

پس بدان مشغول شو کان بهترست **تا ز تو چیزی برد کان کهترست**

این هم خیلی مهم است که می گوید پس شما الان باید به چی مشغول بشوی ؟ به گنج حضور مشغول بشوی به زندگی مشغول بشوی که این بهتر است تا زندگی از تو چیزی ببرد یا دزد از تو چیزی ببرد که آن کمتر است یا قسمتش کمتر است. الان یک تمثیل دیگری می زند .

بار بازرگان چو در آب اوفتد **دست اندر کاله بهتر زند**

چونک چیزی فوت خواهد شد در آب **ترک کمتر گوی و بهتر را بیاب**

اگر بار بازرگان از کشتی به دریا بی افتد و مجبور باشد که یکی از آنها را بردارد آن را بر می دارد که از همه بهتر است . حالا همه کالاهای ما توی آب زندگی هست و از بین خواهند رفت حالا به شما می گویند که یکی از اینها را بردار. چه چیزی را بر می داری؟ زندگی زنده را بر می داری یا آن چیزهایی را که از بین خواهند رفت. **چونک چیزی فوت خواهد شد در آب** چون بطور کلی هر چیز هر جسم و هر چیزی که به فکر میاید در آب فوت خواهد شد برای اینکه همه در آب زندگی افتاده و از بین خواهد رفت حتی این جسم ما . بنابراین ترک آن بدها و کمترها را بکن و بهتر را بگیر که همین گنج حضور است یا زندگی زنده در این لحظه است. ***

